

«اتاقِ پرغبار» نوشته‌ی اصغر عبداللهی

اتاق کوچک الفی نیمه تاریک بود و در و دیوار و اشیا و لباس‌های آویزان از رخت‌آویزِ چوبی، و آب‌آب‌ور، یا زرد بود یا قهوه‌ای رنگ یا قرمز، و شعله‌ی شمعی که می‌سوخت تکان نمی‌خورد، چون باد به اتاق نمی‌آمد.

«این صدای چیه ادنا؟»

ادنا از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. خیابان دورِ دیواره‌ی فلزی پالایشگاه پیچ خورده بود و سمت راست که باغچه‌ی سبز خانه‌های کارمندانِ شرکت نفت بود خلوت بود و فقط پاسبانی زیر سایبان آجری یک ساختمان قرمز رنگ اداری ایستاده بود و کف دست‌هایش را مدام به هم می‌مالید و پابه‌پا می‌شد.

«صدای من این‌قدر ضعیف شده که تو نمی‌شنوی ادنا؟»

«داره بارون میاد.»

ادنا چرخید و به الفی پیر و سالخورده نگاه کرد که روی تخت دراز کشیده بود و فقط سرش از پتو بیرون بود و به سقف خاکستری اتاق زل زده

بود.

«گمون نمی کنم هیچ خاخامی تو شهر مونده باشه ادنا. به گمونت تو

کنیسه خاخامی چیزی مونده که اگه من یه وقت...»

ادنا با هردو دست پشت دامن پیراهن بلندش را صاف کرد و نشست

روی صندلی لهستانی کنار پنجره.

«وقتی این کارو می کنی مثل دخترای شونزده ساله می شی ادنا.»

«کدوم کار؟»

«وقتی با دستات دامن تو صاف می کنی.»

«تو همیشه یه چشم چرون حرفه ای بودی الفی. تو مغازه حواسم بهت

بود. که چطور، وقتی مجله یا کتابی به این و اون نشون می دی، چشمات یه

جاهای دیگه ای سیر می کنه. تو هیچ وقت عوض نشدی الفی. هیچ وقت...»

«من شوهر بدی نبودم ادنا، بودم؟ کتاب فروش موفق نبودم، اینو

می دونم ولی شوهر بدی نبودم، و تو همیشه عاشقم بودی. مگه نه؟ پشت دخل

که بودی می دونستم داری به من نگاه می کنی و همین بود که به خانمها زیاد

توضیح نمی‌دادم و می‌فرستادمشون سراغ تو. تو همیشه عاشقم بودی. ادنا مگه نه؟»

«البته من حتی موهامو به میل تو مشکی کردم و هیچ وقت ازت نپرسیدم کدوم زنی بوده که موهاش مشکی بوده. منتظر شدم خودت بگی و نگفتی.»

«باید می‌پرسیدی، چون حالا دیگه یادم نیست ادنا. تازه چه فرقی می‌کنه؟ تو دیگه موهاش سفیده.»

«رنگ مو نیست تو بازار، امروز حتی دست‌فروشی‌ها هم نبودند، تاکسی‌ها هم نبودند. هیچ کس نبود.»

ادنا بلند شد و دوباره رفت کنار پنجره. باران به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی پنجره تک می‌زد. ادنا به اندازه‌ی یک کف دست بخار شیشه را پاک کرد. مردی که شنل سورمه‌ای پوشیده بود وسط خیابان خم شده بود و چرخ عقب دوچرخه‌اش را باد می‌کرد.

پاسبان کنار ساختمان آجری چیزی گفت. مرد تلمبه را نشان داد و دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و در هوا تکان داد. بعد برگشت و به در مغازه که زیر پنجره بود نگاه کرد. کسی او را صدا زده بود.

ادنا گفت: «گمونم ادریس در مغازه رو باز کرده.»

مرد دوچرخه را کشان‌کشان آورد تا زیر پنجره. پاسبان هم دوچرخه‌اش را که به دیوار تکیه داده بود به کول گرفت. عرض خیابان را اریب طی کرد تا خود را به مغازه‌ی کتابفروشی الفی برساند.

ادنا گفت: «ادریس گفت نمیام، ولی آمده.»

«می‌بینیش؟»

«نه، ولی پاسبان که چرخ دوچرخه‌اش پنجر بود رفت طرف مغازه. فقط ادریس می‌تونه تو این بارون به یه پاسبون که دوچرخه‌اش پنجر شده سرویس بده.»

«به ما گفت نمیاد که باور کنیم یه جایی داره که از دست جنگ در بره،

ولی بلوف زد. می‌دونستم داره بلوف می‌زنه. همیشه‌ی خدا همین طور بوده.

سال سی و دو که استخدامش کردم، یه بچه‌ی پونزده ساله بود. بهش گفتم من یهودی هستم. جهودم. گفتم چه عیبی داره، رفیق. و طوری به یقه‌ی پیراهن سفیدش دست کشید و چشمک زد که باورم شد اهل آن دارو دسته‌ست. یه هفته بعد اما غافلگیرش کردم. داشت تو پستو نماز می‌خواند.»

ادنا مرد شنل‌پوش را دید که روی زین دوچرخه قوز کرده است و رکاب می‌زند. باران تندتر می‌بارید و ساختمان‌های آجری و شمشادهای دور باغچه‌ها فقط یک لکه‌ی قرمز و سبز بود. و اتاق که ناگهان لرزید و پنجره تکان خورد، ادنا آن قدر پس‌پس رفت که رسید به تخت‌خواب الفی و الفی مچ دست او را چسبید.

«نترس، دور بود.»

دست الفی سرد بود. ادنا می‌لرزید و به پنجره زل زده بود و دهانش باز مانده بود.

«بنشین ادنا. همین جا کنار من بنشین.»

ادنا نشست ولی هنوز به پنجره زل زده بود و دود سیاهی را می‌دید که دنیا را تاریک کرده است.

«داری می‌لرزی ادنا. برو پایین پیش ادریس.»

«نه، نه.»

ادنا نفسی که در سینه حبس کرده بود، پنج بار پشت سر هم و تندتند بیرون داد و حالا قوز کرده بود و به دود سیاه که پنجره را پوشانده بود نگاه می‌کرد.

«شما حالتون خوبه ادنا خانم، مستر الفتی...»

ادنا منتظر بود تا ادریس در را باز کند اما او فقط با انگشت به در زد.

«ادنا خانم؟»

الفی مچ دست ادنا را فشار داد.

گفت: «بگو بیاد تو و الا تا صبح هم که جواب ندی اون پشت در

می‌ایسته.»

ادریس در را باز کرد و در قاب آن ایستاد. تلمبه‌ی باد دوچرخه دستش بود و مات و مبهوت به زن و شوهر سالخورده نگاه می‌کرد.

«گمونم خمسه خمسه بود. انگار صاف رفت تو دیگ آمونیاک. چرتم پاره شد، آخه داشتم دوچرخه‌ی یه پاسبونو باد می‌کردم. خیال کردم از بس باد زده‌ام چرخش ترکید.»

الفی گفت: «خوب شد آمدی ادریس.»

ادریس صدای ضعیف الفی را نشنید. گفت: «ها؟» و دو قدم آمد جلو.  
«بله آقا؟»

«گفتم خوب شد که ول نکردی بری... آخه من دارم می‌میرم ادریس.»  
لب‌های ادریس تکان خورد اما چیزی نگفت. به ادنا نگاه کرد و کش و قوسی به شانه‌هایش داد. ادنا خسته بود. رنگش پریده بود و مثل آدمی که سردش باشد قوز کرده بود. آژیر آمبولانس و آتش‌نشانی در خیابان پیچید. ادنا وحشت‌زده به انگشت‌های دراز و استخوانی و زرد الفی زل زد بعد به الفی نگاه کرد که چشمان خاکستری‌اش به سقف زل زده بود.

« الفی... الفی... ادریس.»

ادریس تلمبه‌ی باد را انداخت و شتاب‌زده تخت‌خواب را دور زد و کنار الفی زانو زد و به چشم‌های خاکستری او خیره شد. دهان الفی باز بود. ادریس سرش را نزدیک برد. گوش راستش را به قلب الفی نزدیک کرد.

الفی گفت: «قبرستون جهودا کجاست، ادریس؟»

ادریس هنوز گوش خوابانده بود تا صدای قلب الفی را بشنود و نمی‌شنید.

گفت: «راش دور نیست مستر.»

الفی گفت: «من هیچ وقت نرفتم آنجا. حتی نمی‌دونم چطوری یه جهود

رو به خاک می‌سپرن. تو می‌دونی ادنا؟»

اتاق تکان خورد. ادنا از تخت پایین سرید و اگر مچ دستش در چنگ

الفی نبود می‌گریخت. ادریس فقط چشم‌هایش را بست و تکان نخورد.

خمسه‌خمسه‌ها پشت سرهم فرود می‌آمد. آژیر آمبولانس‌ها مانع بود و سوت



خمسه‌خمسه‌ها شنیده نمی‌شد. ادريس می‌شمرد... پنج شش، هفت، هشت،  
... خمسه‌خمسه‌ها فرود می‌آمدند.

ادريس گفت: «انصاف‌تونه شکر. بسه ديگه بابا چه خبره.»

سکوت شد. حتی صدای آمبولانس‌ها و آتش‌نشانی هم نمی‌آمد. پنجره

سیاه بود. باران به شیشه‌ی پنجره تک زد اما دیده نمی‌شد. تندتر می‌آمد.

الفی گفت: «کسی به در می‌زنه ادنا؟»

«نه، نه. بارون به شیشه می‌خوره.»

«خدا را شکر. خدا را شکر که بارون هست لااقل آفتاب را که از من

دریغ کرده‌ست ... آن هم من که همه‌ی شماره‌های نیویورک تایمز را

خوانده‌ام و می‌دانی ادنا. اگه گفتم موهاتو مشکی کن دلیل داشتم. تو چیزی

نگفتی چون عاشقم بودی ادنا مگه نه؟ اما من هم به اون زن موبور انگلیسی

که گمونم شوهرش مهندس کمپانی بود گفتم مجله‌ی لایف نمی‌آورم. گفتم

فاینشال تایمز هم به دستم نمی‌رسه. دروغ گفتم که بلکه نیاید. نمی‌تونستم

جلوشو بگیرم ادنا. مشتری‌رو نمی‌شه بیرون کرد. و اگه اینجا موندم، دلیل

داشت. به خودم می‌گفتم که اینجا هم خدا هست، پس چرا کیلومترها راه بروم تا به خدایی برسم که همین‌جا هست. و تازه من ویالن می‌زدم و عهد کرده بودم صدای فاخته‌های اینجارو بزنم. خب نتونستم، ولی دلیل داشتم ادنا.»

ادنا به ادريس زل زده بود و آن‌قدر لب‌هایش را جویده بود که دیگر اثری از ماتیک قرمزش نبود.

ادنا گفت: «گمون می‌کنی یه خاخامی تو کنیسه مونده که بیاد ادريس؟»

ادريس: «می‌رم ببینم هست یا نه.»

الفی گفت: «بشارتی هم اگه تو صدای فاخته‌های اینجا بود، یه جور دیگه‌ای بود. با آرشه نمی‌شد. انگشت اشاره بهتر بود. سه بار بایستی سیم‌ها رو می‌لرزوندی، بعد پنج ثانیه مکث و بعد دوبار دیگه. مکث. سه بار...»

ادنا گفت: «برو ادريس.»

ادريس به پنجره نگاه کرد که سیاه بود و بعد در را باز کرد و رفت. اتاق لرزید. اشیاء اتاق بهم ریخت. ادنا جیغ کشید و ساکت شد. ادريس در را باز

کرد، گوشه‌ای از سقف اتاق فرو ریخته بود و ذرات خاکستری گچ، اتاق را تاریک کرده بود. اما ادریس صدای زمزمه‌وار الفی را می‌شنید.

«مجله‌ها آنقدر عکس فرانک سیناترا را می‌زدند که به خودم گفتم این بابا عین آب خوردن می‌تونه رییس جمهور آمریکا بشه. شمعون گفت راست می‌گی چون طرفدارهایش از ما جهودا بیشترن.»

ادنا گفت: «برو ادریس، معطل نکن.»

ادریس زن و شوهر را نمی‌دید. غبار نمی‌گذاشت ببیند. پابه‌پا کرد و بعد رفت.

ادنا گفت: «دهانتو ببند الفی. اتاق پر از گرد و غباره.»

الفی گفت: «دارم دنبال اسم اون پستیچی لعنتی می‌گردم که بسته‌ی مجلات و کتاب‌هارو می‌ذاشت دم مغازه و می‌رفت. بهش گفته بودن تا حالا شده یه جهود به کسی انعام بده؟ بسته‌ها را می‌ذاشت و می‌رفت. یه بار بسته‌ها رو زیر بارون گذاشت و رفت. کتاب آبشالوم آبشالوم ویلی تو هم بسته بود و خیس شده بود. یه روز یقه‌شو چسبیدم بهش گفتم مرد حسابی مگه من کجام.»

گفت تو پستو ویالن می‌زنی. صدای قارقارتو می‌شنوم. بعدم گفت: شما اصلاً اقلیمِ وحی‌رو می‌خواید چه کار؛ که توش لم بدید و نیویورک تایمز بخونید... اون روزم مثل حالا هی گشتم که یه چیزی از تورات به یادم بیاد و نیومد...»  
 پنجره فرو ریخت. خرده شیشه‌ها پخش شد در اتاق. ادنا زانو زده بود و پیشانی‌اش را به دست الفی می‌مالید و دعا می‌خواند و می‌لرزید. دود به اتاق سرایت کرده بود. ادنا دیگر نجوای الفی را نمی‌شنید.

«به وعده‌ی آن آفاق معطر بودم؛ در اینجا، در این اقلیمِ پر رمز و راز شرقی. در این سرزمینی که خاک بوی مرجان و ماهی می‌دهد. و سه بار باید بر سیم‌های ویالن بزنی تا شاید صدای فاخته منعکس بشود...»

xxx

ادریس از پله‌ها پایین رفت. در پستو را باز کرد. پاسبان هنوز در مغازه ایستاده بود و به دود سیاهی که خیابان را پوشانده بود زل زده بود.  
 ادریس گفت: «حالا باید برم جایی. برمی‌گردم چرخته باد می‌کنم

برات.»

پاسبان گفت: «تلمبه بده خودم باد می‌زنم.»

ادریس تلمبه را داد به پاسبان.

«هستی تا برگردم؟»

«ها. پستم همین جاست.»

«اگه دوباره زدن برو تو پستو پناه بگیر.»

پاسبان کلاهش را برداشت و پیشانی عرق نشسته‌اش را پاک کرد. به

کف دستش نگاه کرد که چرب و چیلی شده بود. خواست حرفی بزند اما سرفه

کرد. طولانی و کشدار سرفه می‌کرد. خم شده بود و شکمش را گرفته بود.

ادریس دو شاخه‌ی فرمان دوچرخه‌اش را گرفته بود و منتظر بود تا سرفه‌ی

پاسبان بند بیاید. پاسبان نفس عمیقی کشید. اشک از چشمانش سرازیر بود.

نفس نفس می‌زد.

«نزدیک بود هلاک بشم. چه دودی. چه دودی.»

ادریس گفت: «خب من رفتم. تو یخچال پرسی هست. بخور گلوت صاف

بشه. زود برمی‌گردم.»

ادریس همان‌طور که دوشاخه‌ی فرمان را گرفته بود می‌دوید. در سیاهی دود می‌دوید و بعد پرید روی زین و رکاب زد. با حدس و گمان رکاب می‌زد. هیچ‌جا پیدا نبود، اما خیابان آن‌قدر آشنا بود که مهم نبود که نمی‌بیند. چشم و دهانش را بسته بود. روی فرمان دوچرخه خم شده بود و مثل دوچرخه‌سوارهای حرفه‌ای رکاب می‌زد. فقط وقتی آژیر آمبولانس را شنید، چشم‌هایش را باز کرد. نصفه نیمه نفس گرفت. بوی آمونیاک و دود چرب و سنگین گیجش کرده بود. صدای آمبولانس طوری پیچیده بود که معلوم نبود از عقب می‌آید یا دارد سینه به سینه‌ی او می‌آید. آمبولانس به او نزدیک می‌شد. نمی‌دانست وسط خیابان رکاب می‌زند یا نزدیک به جدول، از زین پایین آمد و روی میله‌ی وسط نشست تا پایش به آسفالت برسد. پای راست را روی آسفالت می‌سراند. بعد پا را دراز کرد تا ببیند به جدول می‌خورد یا نه. آمبولانس نزدیک می‌شد. داد و هوار راه انداخت تا راننده صدای او را بشنود.

«های بی‌پای منم هستم. دوچرخه‌سوارم.»

آمبولانس از رو به رو می‌آمد. از کنار او که رد شد باد لحظه‌ای او را پس راند. آمبولانس دور شد و ادريس دوباره چشم و دهانش را بست و تندتر رکاب زد. هنوز همه جا سیاه بود و خیابان پیدا نبود. آمبولانس ترمز کرد. چرخ‌هایش روی آسفالت لیز و چرب، پیچ و تاب خورد و بعد صدای مهیبی بلند شد. آژیر قطع نشده بود اما آمبولانس به دیواره‌ی فلزی پالایشگاه خورده بود و ایستاده بود.

نزدیک به دو راه، اسکله از دود آمد بیرون. ادريس چشم‌هایش را باز کرد. جاده را می‌دید. به پشت سرش نگاه کرد که جز دود چیزی نبود. به خیابان فرعی نزدیک اداره‌ی صادرات که رسید، پیاده شد تا بشکله‌های خالی قیر را که وسط جاده افتاده بود بردارد. دوباره سوار شد و رکاب زد. سه تا جوان بسیجی روی سنگری از گونی‌های شن نشسته بودند و به دور دست نگاه می‌کردند. به صدای سوت خمسه‌خمسه‌ای که باید می‌آمد گوش سپرده بودند. یکی از آنها تا ادريس را دید بلند شد ایستاد.

«کجا می‌ری عمو؟»

«کنیسه. کنیسه»

ادریس با انگشت رو به رو را نشان داد و تند رکاب زد. از کنار دو ساختمان قدیمی آجری با معماری هلندی گذشت و از ردیف باغچه‌هایی که شمشادهای دورشان سوخته بود رد شد و پیچید به سمت راست.

دوچرخه‌اش را به نرده‌های فلزی نیزه مانند تکیه داد. از لای نرده‌ها دست کرد تا چفت در را باز کند. نشد. قفل بود.

داد زد: «آقای خادم... جناب خاخام...»

دوباره دستش را از لای نرده رد کرد و با چفت ور رفت.

چفت عقب نمی‌آمد. چند قدم به عقب برگشت. پنجره‌های ساختمان انگلیسی کنیسه نرده داشت و بسته بود، سنگریزه‌ای برداشت و پرت کرد. سنگریزه به آجرهای زیر پنجره خورد و اصلاً صدا نداد. ادریس خم شد و دنبال یک سنگ بزرگ‌تر گشت. پنجره را نشانه گرفت. دست راستش را با مهارت عقب برد. پای راستش از زمین کنده شد و سنگ را پرتاب کرد. لامپ سردر



کنیسه شکست. ادريس هاج و واج به سيم لامپ که داشت تکان می خورد نگاه کرد. خبری نشد، کسی نیامد.

داد زد: «کسی تو کنیسه نیست، خاخام.»

خم شد و دنبال سنگ دیگری گشت. هیچ سنگریزه‌ای که لامپ را نشکند آن اطراف نبود. جوی آب پر از لجن بود. فنجان چینی شکسته‌ای را از لای لجن‌ها برداشت، به نرده‌ها نزدیک شد و این دفعه بی‌آنکه کش و قوسی به بدن خود بدهد فنجان را از روی نرده‌ها به طرف پنجره پرتاب کرد. قاب نئون کنار در چوبی کنیسه شکست. ادريس با دست چشم‌هایش را پوشاند. پیرمرد چاق و قد کوتاهی که سرش طاس بود و ریش نامرتب بلندی داشت با احتیاط از لای در سرک کشید و بعد بیرون آمد.

«دیگه چیزی مونده که بشکنی؟»

«خیلی داد زدم که - پس...»

«وقتی کسی جواب نمی‌ده یعنی کسی نیست. چه می‌خواهی؟»

«تو خاخامی؟»

«نه.»

«خب من یه خاخام می‌خواهم که با خودم ببرمش سر...»

«خاخام نیست.»

«یعنی چه نیست.»

«منظورت از یعنی چه نیست چیه؟ خب نیست دیگه.»

«آخه مستر الفی داره می‌میره. یه خاخام.»

پیرمرد زد زیر خنده. پیچ و تاب می‌خورد و مدام با دست‌های گوشتالود

و کوچکش به ران‌هایش می‌کوفت. ادريس مات و متحیر به رقص پیرمرد زل

زده بود.

«خنده داره؟»

پیرمرد از زور خنده چشم‌هایش پر از اشک شده بود. ایستاد و نفس

نفس زد. سرش را چند بار تکان داد.

«آره اتفاقاً خیلی خنده داره. و خوشحالم که بالاخره اون دوستمون در خونه‌ی اونه زد و عالیجناب الفی هم یادش آمد که یهودیه و کنیسه‌ای هم هست.»

پیرمرد کلمه به کلمه گفت و عصبانی‌تر شد و وقتی کلمه‌ی آخر را به زبان آورد دیگر رگ‌های گردنش زده بود بیرون. بعد هم چپ چپکی به ادريس زل زد. مشت‌هایش را طوری می‌فشرد که انگار اگر نرده‌ها مانع نبود مشت‌های هم به ادريس می‌زد.

ادريس گفت: «من يه خاخام می‌خوام که...»

پیرمرد داد زد. چنان ناگهانی غرید که ادريس یک قدم پس نشست.

«گفتم که نیست. دارم فارسی حرف می‌زنم مگه نه؟»

ادريس پا به پا کرد. پیرمرد چرخید که برود. برگشت.

«اگه جنگ نبود خسارت این چیزها رو هم ازت می‌گرفتم. مرتیکه‌ی

خرابکار.»

«حالا می‌گی من چه کار کنم؟»

«برو سراغ ابلیس.»

ادریس پرسید: «کجاست؟»

پیرمرد ایستاد و حیرت زده به ادریس خیره شد.

«چی کجاست؟»

«همون که گفتم؟»

«من چی گفتم؟»

«گفتمی نمی‌دونم... نفهمیدم البت چی گفتمی، ولی گفتمی انگار...»

پیرمرد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد. چرخید و به

طرف در رفت. به نئون شکسته نگاه کرد. سرش را تکان داد و رفت داخل

کنیسه و در را محکم بست. کوبه‌ی فلزی، در لولای خود می‌چرخید و تق تق

آن در گوش ادریس زنگ می‌زد و دستپاچه‌اش می‌کرد.

کسی داد زد: «بخواب، دراز بکش.»

جنگنده‌ها پایین پرواز می‌کردند. ادریس صاحب صدا را ندید.

جنگنده‌ها را دید، تا آمد به خودش بیاید، صدای مهیب جنگنده‌ها گوشش را کر کرد. شتاب زده دوید به سمت راست. بعد ایستاد. آن وقت چرخید و خودش را پرتاب کرد. لحظه‌ای در هوا بود و داشت شیرجه می‌رفت و فقط فرصت داشت تا دست‌هایش را سپر سر و صورتش بکند. ادريس در جوی پر لجن فرود آمد و هیچ نفهمید چه خبر است و او اینک کجاست و جنگنده‌ها هستند یا رفتند و چه شد...

xxx

الفی می‌گفت: «روح من هفتاد سال در این شبه‌جزیره‌ی اندوه‌زده عرق ریخت ادنا، و امروز دست‌های سرد من تو را عذاب می‌دهد و...»

ادنا سرفه کرد. اتاق انباشته از دود بود و بوی آمونیاک گلوی او را می‌خراشید.

«... اگر راست باشد و من دوباره زنده شوم احتمالاً یک سنجاق قفلی کوچک خواهم بود یا یک لکه‌رنگ بنفش در تابلویی از شاگال. و وقتی من مردم تو به اشیا نگاه کن. به آنها دست بزن... دست‌های تو هم سرد است

ادنا. چرا امروز عطر نزدی. احتضار من طولانی شده است شاید. این صدای  
جیک جیک گنجشک‌هاست؟»

فقط صدای آمبولانس‌ها و جیغ و داد مأموران آتش‌نشانی می‌آمد.  
خیابان قرق آن‌ها بود. می‌دویدند، شلنگ‌ها را روی آسفالت می‌کشیدند و  
همدیگر را صدا می‌زدند.

ادنا تق‌تق در راه شنید. خواست تا دستش را از لای انگشتان الفی بیرون  
بکشد، اما الفی مچ او را چسبیده بود و رها نمی‌کرد.

ادریس در قاب در ظاهر شد. ادنا دلش می‌خواست از ترس جیغ بکشد  
و به زیر تخت پناه ببرد. اگر الفی مچ او را نگرفته بود حتماً به تقلا می‌افتاد،  
اما فقط به ادریس زل زد.

ادریس گفت: «خودمه انداختم تو خوب پر لجن خانم.»

افی گفت: «چرا گنجشک‌ها حالا که شب است می‌خوانند، ادنا؟»

ادنا گفت: «خاخام نبود؟»

ادریس گفت: «نه خانم، نبود.»

ادنا به ادريس اشاره کرد که جلو بيايد. ادريس به آنها نزديک شد. فقط چشم‌هايش پيدا بود. سراپا سياه بود و انباشته از لجن. ادنا آهسته گفت: «برو خودتو بشور و زود بيا ادريس.»

ادريس بيرون رفت، ادنا به شمع نگاه کرد که همان قدر بود که وقتی روشنش کرده بود. شمع می‌سوخت اما نه اشکی می‌ريخت و نه کوتاه شده بود. از بادی که به اتاق می‌آمد تکان هم نمی‌خورد. شمعی که بایستی یک ساعت بعد آب می‌شد دست نخورده باقی مانده بود.

الفی می‌گفت، همچنان به سقف زل زده بود. ادنا به دهان باز الفی نگاه کرد که آرام و بی‌وقفه می‌جنبید.

ادنا گفت: «ديگه بسه الفی. ديگه بسه، خاموش باش.»

الفی گفت: «جهان را فراموش نمی‌کنم، مگر آنکه خاخام چشم‌هايم را ببندد. فاخته را روی سيم ويالن به خاطر می‌سپارم. سه ضربه می‌زنم، بعد پنج ثانيه سکوت می‌کنم تا بشنوم که صدا در کاسه‌ی سر دنيا چطور می‌پیچد. بعد دو ضربه می‌زنم و یک لیوان آب می‌نوشم تا بغضم فرو بنشیند و بگويم ها، من

وقتی ده سالم بود می‌دانستم که یک روز بالاخره می‌میرم. عجیب نیست

ها؟! ... کسی به در می‌زند ادنا؟»

«خاخام آمده. اینجاست.»

ادنا انگشت‌های الفی را با زور از دور میچ خود باز کرد، دست الفی

همان‌طور باز ماند. انگار می‌خواست چیزی را در هوا چنگ بزند. ادنا بلند شد

و با عجله از اتاق بیرون رفت. هق‌هق می‌کرد و از پله‌ها پایین می‌رفت.

الفی دستی را که به او نزدیک شده بود در مشت گرفت. دست را محکم

گرفت. بغض ادنا آن پایین در پستو ترکید.

«درباره‌ی آسمون بگو. من باور داشتم که آسمان خالی نیست و حالا

حق دارم که بپرسم جای من کجاست؟ چند هزار شماره از نیویورک تایمز را

فروخته‌ام. بارها آگهی تسلیت دیگران را خوانده‌ام و توقع دارم دو سطر هم

درباره‌ی من بنویسد. شما واسطه می‌شوید؟ آیا توقع خنده‌داری نیست...»



ادنا به اتاق برگشت. در قاب در ایستاد. آرام اشک می‌ریخت و به شمع قرمز روی عسلی زل زده بود که همان طور مانده بود، بی‌آنکه حتی نیم سانت کوتاه‌تر شده باشد. شمع می‌سوخت ولی بی‌اشک. شعله‌اش تکان نمی‌خورد.

«آب دریا عقب رفت. زمین این شبه‌جزیره از رسوبات دریاست، از مرجان‌های مرده، فلس ماهی‌ها و دندان‌های پودر شده‌ی کوسه‌ها. باز هم جزر خواهد شد... این صدای چیست؟ چرا رگ‌های دست من صدا می‌کند؟»

ادنا آرام اشک می‌ریخت و به شمع زل زده بود. به تختخواب نزدیک شد. دستش را رو به روی چشمان الفی تکان داد. الفی بی‌آنکه پلک برهم بزند همچنان می‌گفت. ادنا اشاره کرد که چشم‌های الفی را روی هم بگذارد. ادريس چشم‌های الفی را بست. الفی خاموش شد.

ادريس دست خود را نتوانست از میچ الفی بیرون بیاورد. خم شد. گوشش را به قلب الفی چسباند. سرش را تکان داد.

«راحت شد. مستر مرد خانم.»

ادنا گفت: «ببرش پایین ادريس.»

ادریس تقلا کرد، اما نتوانست انگشت‌های الفی را از دور مچ خود باز کند. روی او خم شد. یا علی بلندی گفت و با دست آزادش الفی را بلند کرد و روی شانه‌ی راست خود جای داد. در را با پا کاملاً باز کرد. برگشت و به ادنا نگاه کرد و بعد پایین رفت.

ادنا خم شد. شمع را فوت کرد. شمع خاموش نشد. دوباره فوت کرد. شعله‌ی زرد و کوچک شمع همچنان می‌سوخت. ادنا عقب‌عقب رفت. در قاب در ایستاد و به شمع نگاه کرد. چشمانش می‌درخشید. در را پشت سر خود بست و از پله‌های تاریک پایین رفت.

باد باران را در اتاق می‌ریخت...